



Research Article

Man from the Perspective of Maulana and Iqbal Lahori (with an Approach to Science, Love and Death)

Mohammad Bandani Tarashoki¹, Farajollah Barati^{2*}, Godarz Shateri²

Abstract

One of the most important topics that Eastern philosophers and mystics have addressed is the problem of anthropology; One of the important components related to it is knowledge of death, love and human science. Studying about these topics will solve some mental ambiguities and choose the path of life. The present research was carried out using a descriptive-analytical method. The findings of the research indicate that: in the similarities of the two poets' thought, it should be said: both of them consider the pursuit of knowledge as one of the most important and influential factors in improving the human status. Rumi believed in three sciences, the science of experience, the science of profession and occupation, and the science of poverty or Sufism, which is the most important of Rumi's science. But Iqbal believed in acquired knowledge; He considers sensory and intellectual sciences as acquired sciences and intuitive sciences and the heart as present sciences. Regarding death, both poets consider death and immortality inevitable for all human beings. . Rumi considers the type of life and death of a person as a reflection of conscience and human heart; But Iqbal believes that true immortality is desirable when a person knows the essence of the concept of self and in this way considers the pleasure of God, and if he dies without knowledge, without self-awareness and with the fear of death, in this case, because The path that God has shown to man alone will lead to destruction, and love from the perspective of both of them has come from God. Rumi considers the end and end of love to be the fulfillment of His Holiness, even though love, according to his interpretation, " Love of this series" or virtual love. But according to Iqbal, the love of God is present in the human body and if the love of God is taken from them for a moment, they will be destroyed.

Keywords: Rumi, Iqbal Lahori, Human, Science, Love and Death

How to Cite:

Bandani Tarashoki M, Barati F, Shatri G., Man from the Perspective of Maulana and Iqbal Lahori (with an Approach to Science, Love and Death), Journal of Comparative Literature Studies, 2023;17(65):178-192.

1. PhD student, Department of Islamic Philosophy and Theology, Ahvaz Branch, Islamic Azad University, Ahvaz, Iran

2. Assistant Professor, Department of Islamic Philosophy and Theology, Ahvaz Branch, Islamic Azad University, Ahvaz, Iran



انسان از دیدگاه مولانا و اقبال لاهوری (با رویکردی به علم، عشق و مرگ)

محمد بندانی ترشکی^۱، فرج الله براتی^{۲*}، گودرز شاطری^۳

چکیده

یکی از مهم‌ترین موضوعاتی که فلاسفه و عارفان شرقی بدان پرداخته‌اند مسئله انسان‌شناسی است؛ از مولفه‌های مهم مربوط به آن شناخت مرگ، عشق و علم انسان است. مطالعه در باب این موضوعات باعث برطرف شدن برخی ابهامات ذهنی و انتخاب مسیر زندگی خواهد شد. پژوهش حاضر به روش توصیفی-تحلیلی انجام شد. یافته‌های پژوهش حاکی از آن است: در تشابهات اندیشه دوشاعر باید گفت: هر دو یکی از عوامل مهم و تاثیرگذار در ارتقای مقام انسان را کسب علم می‌دانند. مولانا به سه علم معتقد بود علم-تجربی، علم حرفه و شغل و علم فقر یا صوفیانه که عنایت بیشتر مولانا به علم صوفیانه است. اما اقبال به علم حصولی و حضوری باور داشت؛ علوم حسّی و عقلی را علم حصولی و علم شهودی و دلی را علم حضوری می‌داند. در مورد مرگ هر دو شاعر مرگ و جاودانگی را برای تمامی انسان‌ها محتوم می‌دانند. مولانا نوع زندگی و مرگ شخص را بازتاب ضمیر و دل آدمی می‌داند؛ اما اقبال معتقد است که جاودانگی حقیقی زمانی مطلوب است که آدمی گوهر وجودی مفهوم خودی را بشناسد و در این راه رضای پروردگار را در نظر بگیرد و اگر بدون شناخت، بدون خودآگاهی و با ترس از مرگ بمیرد، در این صورت چون به آن راهی که خداوند یکتا به انسان نشان داده نرفته است به فنا می‌رسد و عشق از نگاه هر دو از سوی خدا آمده است مولانا غایت و نهایت عشق را وصول به حضرت حق می‌داند با اینکه عشق به تعبیر او «عشق این سری» یا عشق مجازی باشد. اما از نظر اقبال عشق به خدا در نهاد آدمی موجود است و اگر لحظه‌ای عشق به خدا از آنها گرفته شود نابود می‌شوند.

واژگان کلیدی: مولانا، اقبال لاهوری، انسان، علم، عشق و مرگ

۱. دانشجوی دکتری، گروه فلسفه و کلام اسلامی، واحد اهواز، دانشگاه آزاد اسلامی، اهواز، ایران

۲. استادیار، گروه فلسفه و کلام اسلامی، واحد اهواز، دانشگاه آزاد اسلامی، اهواز، ایران

مقدمه و بیان مسئله

علوم مختلف، هر یک با توجه به مبانی و اهداف خود، نگرش‌های متفاوتی را در مورد انسان اتخاذ کرده‌اند از این میان، دیدگاه‌های موجود در فلسفه و عرفان پیرامون «انسان»، گاه چنان مشترک بوده که مرزهای بین فلسفه و عرفان اسلامی را به چالش کشیده است. از آن جا که در همه حوزه‌های اصلی معرفت بشری، بررسی ابعاد وجودی انسان و ویژگی‌های او از مباحث اصلی و بنیادی محسوب می‌شود؛ لذا می‌توان گفت که «انسان‌شناسی» خط مشترکی است که حوزه‌های مختلف فلسفی و تربیتی را به هم مرتبط می‌سازد (رزم جو، ۱۳۶۸: ۱۵). عرفان با انسان به عنوان موجودی که ذاتاً دارای کرامت است، برخورد می‌کند. در جهان‌بینی عرفانی، انسان و از همه مهم‌تر انسان کامل، محور عالم به شمار می‌رود، بدون شناخت انسان نمی‌توان استعدادها و نیازهای او را شناخت، با شناخت درست انسان و ابعاد گوناگون وجود اوست که می‌توان به بهره‌برداری صحیح از استعدادها و ارضای درست نیازهای او پرداخت. به بیان دیگر با شناخت انسان می‌توان استعدادهای او را شکوفا ساخت. انسان‌شناسی عرفانی مأخوذ از قرآن کریم است، تک بعدی به انسان نمی‌نگرد، بلکه همه ابعاد وجودی انسان را در نظر می‌گیرد و انسان را به شکل یک واحد کل مطرح می‌سازد.

از عارفان متفکر اسلامی که توجه ویژه به شناخت انسان داشته است، مولانا جلال الدین بلخی است. مولانا بر اساس نص صریح قرآن، آفرینش انسان را از خاک می‌داند و مراتبی برای او قائل است. از منظر ایشان، انسان دو نیمه وجودی خاکی و افلاکی دارد که از آفرینشی هدمند برخوردار است؛ برای رسیدن به مقام خلیفه الهی باید نیمه خاکی او با مجاهده نفس، خودسازی، تزکیه نفس و ازاله صفات بشری تحول و دگرگونی یابد و در سایه عنایت خداوند، هدایت و ارشاد یابد که دو اصل مهم در باورها و عقاید عرفاست، تن خاکی و اوصاف ذمیمه آن را فدای روح افلاکی و صفات الهی می‌کند تا به مقام قرب حق نایل آید. در این مرحله است که عنوان انسان کامل می‌گیرد و وجودش در تصرف حق قرار می‌گیرد و دارای نفس رحمانی می‌گردد.

اقبال لاهوری را نیز باید شاعر و فیلسوفی دانست که به مانند مولانا، توجه به وجوه انسان، از موضوعات مورد توجه وی بوده است. نظریات اقبال در باب انسان و رسیدن به کمال که با عنوان انسان کامل معرفی می‌شود، با الهام از تعالیم اسلامی و شخصیت پیامبر اکرم (ص) زنده و بالنده و در عین حال سازگار و قابل دستیابی برای بشریت امروز است. به نظر می‌رسد که در نظر اقبال لاهوری انسان کامل فراتر از آن است که با تحول مرگ یا جذب و طبیعت نابود گردد. در حقیقت انسان با تمامی ابعاد وجودی، هنگامی که به حسن ختام کمال برسد، آن چنان نافذ می‌گردد که می‌تواند در فرایندی معجزه آسا جهان را در راستای خواست خود دگرگون سازد. بر همین اساس در این پژوهش به دنبال پاسخ به این سؤالات اساسی هستیم؛ علم، مرگ و عشق از دیدگاه مولانا و اقبال چگونه بوده و به چند دسته تقسیم می‌شود و چگونه مورد تحلیل و بررسی قرار گرفته است.

پیشینه تحقیق

در ارتباط با انسان از دیدگاه مولانا و اقبال لاهوری، دیدگاه‌ها و متون متعددی طرح و منتشر شده که با توجه به رویکرد پژوهش حاضر که بر علم، عشق و مرگ استوار است، می‌توان آنها را به ۳ دسته کلی تقسیم نمود:

متونی که به نقش و جایگاه علم در انسان‌ها از دیدگاه مولانا و اقبال لاهوری پرداخته‌اند. در این متون نویسندگان علم را به عنوان متغیر اصلی در نظر گرفته و به نقش مهم آن در انسان اشاره کرده و چالش‌ها و فرصت‌های آن را توصیف کرده‌اند. برای مثال می‌توان به این منابع اشاره داشت: شاه‌محمدی، (۱۳۹۴)؛ میرزایی، (۱۳۹۲)؛ شاه محمدی، (۱۳۸۴).

متونی که به نقش و جایگاه عشق در انسان‌ها از دیدگاه مولانا و اقبال لاهوری پرداخته‌اند. در این متون نویسندگان عشق را به عنوان متغیر اصلی در نظر گرفته و به نقش مهم آن در انسان اشاره و توصیف کرده‌اند. برای مثال می‌توان به این منابع اشاره داشت: علیجانی، (۱۳۹۵)؛ اسکو، (۱۳۹۴)؛ اکبری اکبرآبادی، (۱۳۹۲).

متونی که به مرگ انسان در دیدگاه‌های مولانا و اقبال لاهوری پرداخته‌اند. در این متون به بیان مرگ به عنوان یکی از دغدغه‌های اصلی و از بغرنج‌ترین معماهای ذهنی و روحی انسان پرداخته‌اند. که از دید ادبی، فلسفی و هنری صاحبان ذوق و خرد مورد بررسی قرار گرفته است. برای مثال می‌توان به این منابع اشاره داشت اشاره کرد: حاج زاده، (۱۳۹۵)؛ بیات، (۱۳۹۰)؛ افراسیابی، (۱۳۹۰)؛ شرفی، (۱۳۹۰)؛ بازرگان کلوانق، (۱۳۸۹).

چنانکه ملاحظه می‌شود عمده متون موجود از حیث تعریف نوع رابطه بین متغیرهای پژوهش، با نوشتار حاضر متفاوت هستند. بدین معنا که عمدتاً به علم و عشق و یا مرگ توجه شده و از عامل مقایسه و بررسی دیدگاه‌های دو شاعر بزرگ «مولانا و اقبال لاهوری» کمتر سخن به میان آمده که نوآوری پژوهش حاضر را شکل می‌دهد.

اهمیت شناخت انسان

یکی از مهمترین دغدغه‌های ذهنی بشر از گذشته تا کنون توجه به انسان، شناخت او و ویژگی‌های ممتاز نهفته در ابعاد وجودی او می‌باشد. زیرا رهایی از سرگردانی و سرگشتگی تنها در سایه شناخت تصویر درست و کامل از خود و توانایی‌های او میسر می‌گردد و بهره‌مندی او از جهان طبیعت زمانی شکل می‌گیرد که بداند برای چه آفریده شده و چه چیزهایی برای رسیدن به سعادتش مؤثر و مفید است. «بامعنا بودن زندگی انسان، به تصویرهای مختلف از او بستگی دارد؛ این تصویرهای مختلف را تحقیقات انسان‌شناختی در اختیار ما قرار می‌دهد. برای مثال اگر در انسان‌شناسی به این تصویر دست یابیم که انسان دارای هدف معقول و متناسبی نیست که در طول زندگی خود به سوی آن در حرکت باشد، یا اگر انسان را موجودی بدانیم که محکوم به جبر زیستی، اجتماعی، تاریخی و الهی است و خود نمی‌تواند سرنوشت خویش را رقم زند، در این صورت، زندگی انسان بی‌معنا و سراسر پوچ و بیهوده خواهد بود؛ ولی اگر انسان را موجودی

هدفدار (هدفی معقول و متناسب) و مختار تصور کردیم که می‌تواند با تلاش به آن هدف برتر دست یابد، زندگی وی معقول و بامعنا می‌شود.» (مصباح یزدی، ۱۳۹۰)

«جمله معروف «خودت را بشناس» که از سقراط نقل شده و با تعابیر دیگر در تفکرات و اندیشه‌های قبل از سقراط نیز وجود داشته نشان دهنده این مسأله است که آدمی نسبت به «خود» و حقیقت وجودی خود هیچ وقت بی‌اعتنا نبوده است و اگر هم بر بعضی از مکاتب فکری ایراد گرفته شده نشان از این دارد که به انسان توجه نشده است؛ این نه به آن معناست که آن مکاتب اصلاً توجهی به انسان نداشته‌اند، بلکه مراد آن است که از اندیشیدن درباره‌ی انسان آنگونه که شایسته مقام آدمی بوده خودداری کرده‌اند.» (نصری، ۱۳۷۶)

اصالت انسان در بحث‌های فلسفی به حدی است که ارنست رنان می‌گوید: «فلسفه یعنی خود انسان». بی‌سبب نیست که فلاسفه معاصر مانند برگسن، یاسپرس، هایدگ، ژان پل ساتر و گابریل مارسل بیش از هر چیز به انسان و مسائل انسانی می‌اندیشد.» (حاجی صادقی، ۱۳۸۳)

زیرا در حقیقت شناخت انسان «یعنی شناخت خود ما، که بدون آن، ما را نوعی ناخودآگاهی سیاه فرا می‌گیرد که چراغ درخشان علم نمی‌تواند ما را به جایی راهبر گردد.» (شریعتی، ۱۳۸۹) با وجود این بسیاری از انسان پژوهان و محققان در این باره به این نکته تأکید داشته‌اند که: با ابزارهای عادی بشری شناخت انسان و پاسخگویی به مباحث مطرح درباره او غیر ممکن می‌باشد.

نقش علم بر شناخت انسان از منظر مولانا و اقبال لاهوری

از نظر مولانا علم از مصادیق دانایی علم آموزی است. ایشان علم آموزی را سه نوع می‌داند، علم معمولی و تجربی، علم حرفه‌ها و شغلها و علم فقر یا صوفیانه، که عنایت بیشتر مولانا به نوع سوم یعنی علم فقر یا صوفیانه است. این علم به صحبت و مصاحبت پیر نیازمند است. علم و فعل، هیچکدام در ایجاد آن نقشی ایفا نمی‌کنند. دانشی که نور است باید از طریق اشراق و مصاحبت کسب شود؛ در حالیکه بقیه دانشها آموختگی است و می‌توان کسب کرد و آموخت:

حرفت آموزی طریقتش فعلی است
نی زبانت کار می‌آید نه دست

علم آموزی طریقتش قولی است
فقر خواهی آن به صحبت قائم است

(مولانا، ۵)

مولوی، همه علوم را (فلسفه، طب و...) کنار گذاشته و از آنها به علف آخور دانشمندان تعبیر کرده و عالمان این علوم را نیز گیجان می‌خواند. همه علوم معمول و متعارف را زیر سؤال می‌برد و آنها را بی‌ارزش و ناپایدار تلقی می‌کند که صاحب‌دل باید از آنها کناره‌گیری کند:

یا نجوم و علم طب و فلسفه
ره به هفتم آسمان برنیستش
که عماد بود گاو و اشتر است

خرده کاریهای علم هندسه
که تعلق با همین دنیستش
اینهمه علم بنای آخوراست

بهر استبقای حیوان چند روز
علم راه حق و علم منزلش

نام آن کردند این گیجان رموز
صاحب دل داند آن را با دلش

(مولانا، ۴د)

در بیت معروف دیگری، علم فلاسفه و اهل تحلیل را مورد مذاقه قرار می دهد و معتقد است که این ره، رهگشا نیست و انسان را به حقیقت نمی رساند:

پای ایندالیان چو بین بود
پای چو بین سخت بی تمکین بود

(مولانا، ۱د)

در مورد علوم، مخصوصاً علم کلام، سخت می تازد و می گوید آنها از علم و استدلال خود حربه ای برای کوبیدن یکدیگر ساخته اند:

چون عصا شد آلت جنگ و نفیر
با عصا کوران اگر ره دیده اند

آن عصا را خردبشکن ای ضریر
در پناه خلق روشن دیده اند

حلقه کوران به چه کار اندرید
دیده بان را در میانه آورید

(مولانا، ۱د)

در بینش مولوی، دو چیز مطرح است؛ یکی درس دین و یکی درد دین. درس دین همین علم کلام و اصطلاحات علمی است. خود را زیاد به این مسائل سرگرم کردن، بی دردی است. مقامات هر چیز فرق دارد. مجلس گرم کردن و بازارگرمی چیزی است و دردمندی و سوخته جانی و هم چیزی دیگر:

موسیا آداب دانان دیگرند
سوخته جان و روانان دیگرند

(مولانا، ۲د)

وی معتقد است که خداوند برای عارفان ناز است و برای حکیمان و فیلسوفان راز. اگر خدا را راز دانستی، شما راز گشا می شوی و علم کلام همین است و اگر خدا را ناز دانستی، جلوه جمال او بر تو تجلی می کند. علوم تجربی و عقلی همه به دنبال یک درد مخصوصند. اگر درد ما عوض شد، علوم ما هم عوض می شود. علوم تجربی و کسبی و تقلیدی، تابع نیازها و دردهای ماست. تا ما چه حاجت و دردی داشته باشیم که این مسائل را برای آنان در نظر گرفته باشیم:

چون ز راز و ناز او گوید زبان
یا جمیل الستر خواند آسمان

(مولانا، ۳د)

علوم معمول و متعارف یا به تعبیر مولانا، تقلیدی، به دلیل عاریتی بودن آنها اثر و اصالتی ندارند، آنچه که بالاصالة ارزشمند و مؤثر، هنر به حساب می آید:

گرمی عاریتی ندهد اثر

گرمی خاصیتی دارد هنر

(مولانا، ۲د)

اقبال معتقد است که ناتوانی علوم، علی الخصوص روان شناسی جدید را نمی توان دلیل بی اعتباری تجارب مابعدالطبیعی و عدم امکان شناخت امور نامحسوس دانست و در کتاب احیای فکر دینی در اسلام این گونه می آورد که: «روان شناسی جدید، تنها در این اواخر متوجه اهمیت تحقیق در محتویات خودآگاهی باطنی شده و هنوز روش واقعاً دقیق علمی در اختیار نداریم تا به وسیله آن محتویات حالات غیر عقلانی خودآگاهی را مورد تجزیه و تحلیل قرار دهیم» (اقبال لاهوری، ۱۳۶۲: ۲۳). به عقیده اقبال درجا زدن در محسوسات، مادیات و حس گرایي محض، غلامی و دورافتادن از معشوق حقیقی و وصال به کمال مطلق است؛ وی توجه به امور روحانی و رهایی از تن را عامل آزادی می داند. به همین دلیل است که معرفت حاصل از روحانی شدن را شخصی و تنها برای فرد معتبر می داند معرفتی که نیازی به تأیید تجربه گرایان و عقل گرایان ندارد. اقبال در مثنوی بندگی نامه، با نظمی لطیف این نکته را بیان کرده است:

این جهان شایان مهر و ماه نیست
رشته ی ما نوریان از وی گسل
از غلامی روح گردد بار تن

این جهان از نور جان آگاه نیست
در فضای نیلگون او را بهل
از غلامی دل بمیرد در بدن

(اقبال لاهوری، ۱۳۸۲)

اقبال علوم حسی و عقلی را علم حصولی و علم شهودی و دلی را علم حضوری می داند؛ وی ابتدا بر اهمیت شناخت حسی و عقلی تأکید می کند و استناد می کند به آیه قرآن کریم که جهان هدف و غایتی جدی به دنبال دارد و بیان می کند: ادراک حسی و عقلی برای راهنمایی انسان به سوی هدف غایی اش ناقص است و به منبعی دیگر به نام قلب (دل) که از جنس دیگری است نیاز دارد که کامل کننده علوم حصولی است. این علم حاصل از دل و قلب را نیز معتبر تر از علوم منتج از علوم حصولی می داند. اقبال بر لزوم همراهی مرتبی با مرتبی (مترتی و شاگرد) معتقد است و بر این باور است که تا مرحله علم حصولی این همراهی نیاز است ولی در مرحله ای که فراتر از مرتبه ادراک حسی و عقلی است خود فرد باید به آن مرحله برسد؛ زیرا تجربه ای باطنی و شخصی خواهد بود. وی آشکارا این نکته را در مورد ویژگی های تجربه باطنی اظهار داشته است: «از آن جا که صفت تجربه باطنی این است که بی واسطه و مستقیماً آزموده می شود، آشکار است که آن را نمی توان به دیگری انتقال داد. حال های باطنی، بیش از آن که به اندیشه شباهت داشته باشند، به احساس شباهت دارند. تفسیر و تعبیری که مرد باطنی یا پیغمبر (ص) به محتوای خودآگاهی دینی خویش می دهد، ممکن است به صورت جمله هایی به دیگران انتقال داده شود، ولی خود محتوی قابل انتقال نیست» (همان منبع).

اقبال در مورد ارزش علم حصولی (علوم حاصل از حس و عقل) و علم حضوری (علم حاصل از دل، قلب و باطن)، به نثر و نظم سخن گفته است، و در تمامی موارد بر برتری ارزشی علم حضوری بر علم حصولی

تأکید کرده است. پس در نهایت: گرچه در چند مورد به همراهی این دو علم و مکمل بودن آنها اشاره دارد، ولی اصالت و برتری نهایی را به علم حضوری می دهد و آن را خدشه ناپذیر می داند. ایشان در بیشتر موارد به جای قلب و فؤاد، از کلمه عشق و دل نیز استفاده می کند و معتقد است برای رسیدن به معشوق حقیقی باید عاشق بود و راه عشق هم از دل می گذرد.

<p>آه زان نقد گرانمایه که درباخته ای سیلی عشق و محبت به دبستانش نیست پیش او سجده گذاریم و مرادی طلبیم</p>	<p>دانش اندوخته ای، دل ز کف انداخته ای حکمت و فلسفه کاری است که پایانش نیست چاره این است که از عشق گشادی طلبیم</p>
---	--

(اقبال لاهوری، ۱۳۸۲)

جایگاه تعقل، تفکر و علوم حصولی در اندیشه اقبال بسیار والاست، ولی در مقایسه با جایگاهی که دل، به عنوان مخزن اسرار الهی دارد، و معرفت ها را به شکل علمی حضوری و عاشقانه ادراک می کند، به مراتب جایگاه پایینی دارد و بصیرت و شناختی که از راه تجربه دینی دل و قلب به دست می آید؛ حضوری، یعنی مستقیم و بی واسطه است. «بی واسطگی تجربه باطنی تنها بدین معنی است که خدا را به همان گونه می شناسیم که دیگر چیزها را می شناسیم. خدا یک حقیقت ریاضی یا یک دستگاه ساخته شده از مفاهیم به هم پیوسته نیست که هیچ تکیه ای بر تجربه نداشته باشد» (اقبال لاهوری، ۱۳۶۲)

<p>ذات را بی پرده دیدن زندگی است مصطفی راضی نشد الا به ذات</p>	<p>بر مقام خود رسیدن زندگی است مرد مؤمن در نسازد با صفات</p>
--	--

(اقبال لاهوری، ۱۳۸۲)

اقبال دست یابی به مقام یقین و شناخت خداوند متعال را چندان کار ساده ای نمی داند، و لازمه ی آن را همّتی پیامبرگونه می داند. همّتی که حضرت محمد (ص) را می توان نمونه بارز آن دانست. وی در اشعاری که از یک سو بیانگر اهمیت خودشناسی است و از سوی دیگر بیان کننده استعداد آدمی برای دست یابی به مقامات والا، از طریق یقینی، که از درون بینی، تجربه باطنی و خودشناسی به دست می آید؛ چنین می سراید:

<p>تا چند نادان، غافل نشینی شاید که خود را، باز آفرینی</p>	<p>بینی جهان را، خود را نبینی صورت گری را از من بیاموز</p>
--	--

(همان منبع)

بر اساس ابیات بالا می توان دریافت که اقبال، رهایی از غفلت و دست یابی به یقین را به واسطه خودشناسی و مراجعه به باطن قابل حصول می داند. وی علاوه بر توصیه اش به خودشناسی پس از شناخت حسی جهان طبیعت، آدمی را به سوی تعالی و رها شدن از بند جهان مادی فرا می خواند، و معتقد است که آدمی با شناخت درونی و یقینی است که می تواند رضایت خداوند رحمان را به دست آورد؛ شناخت یقینی

به دست نخواهد آمد، مگر با خودشناسی، زیرا تنها به واسطه خودشناسی است که شخص به شکل علم حضوری و یقینی از تجربیات آگاه می شود، و آلا در تجارب آزمایشی و خارجی، علم و تجربه برای فرد از خارج مشاهده و درک می شود، در حالی که در علم حضوری که به یقین می انجامد، فرد مانند تجارب بی واسطه ای مانند غم، شادی، دندان درد و غیره که غیر قابل انتقال به دیگران هستند، حضوراً و با تمام وجود از این تجارب آگاه است.

مرگ انسان از منظر مولانا و اقبال لاهوری

مرگ یکی از دغدغه های اصلی و از بغرنج ترین معماهای ذهنی و روحی انسان است. سخت و دشوار است که قبول کنیم روزی خواهد آمد که به اجبار باید دل از آنچه بدان تعلق یافته ایم، بکنیم و رخت سفر به سمت جای ناشناخته دیگری ببندیم. اگر نگاهی به آثار ادبی و فلسفی و هنری صاحبان ذوق و خرد در همه ی فرهنگ ها و زبان ها بیندازیم، مرگ را از مسائل اصلی همه این آثار می یابیم؛ چرا که حیرت و بیم همه آدمیان از مسأله ای به نام مرگ، مشترک و امری طبیعی است. طبیعی است هرکس بنا به گرایش فکری خود، تلقی خاصی از آن خواهد داشت. تفاوت نگرش یک معتقد به معاد با منکر آن از همین جا آغاز می شود که یکی مرگ را پایان کار آدمی می داند و دیگری آغاز دوره ای جدید در حیات. مولوی در نگاه اولیه ی خود به مرگ، تلقی عامه مردم را از مرگ اشتباه آمیز می خواند و آن را شایسته اصلاح و تصحیح می داند. او می گوید: مرگ برخلاف آنچه پنداشته می شود، ترس آور نیست. در واقع ترس از مرگ، ترس از خود است. مرگ هر کس هم رنگ اوست. هرکس بر حسب کیفیت زندگی خود پاداش می یابد و مرگ کاملاً متناسب است با نوع زندگی فرد. نوع زندگی و مرگ شخص نیز بازتاب ضمیر و دل آدمی است. در مقام تمثیل، مرگ آینه ای است که کارش تنها نشان دادن چهره ی راستی افراد است؛ نه چهره ی ظاهری آنها که به چشم ظاهر دیده می شود. اگر زیبارو باشیم و به تعبیر مولوی «اگر تُرک باشیم زیبایی آن بر آینه نقش می بندد و آینه آن را نشان خواهد داد؛ اما اگر سیاه باشیم آینه نیز رنگ سیاه به خود می گیرد؛

مرگ هر یک ای پسر هم رنگ اوست	شیپ دشمن دشمن و بر دوست دوست
شیپ ترک آینه را خوش رنگی است	شیپ زندگی آینه ه هم زندگی است
آن که می ترسی ز مرگ اندر فرار	آن ز خود ترسانی ای جان جان، هوش دار

(مولانا، ۳۵)

انسان های راستین بیمی از مرگ ندارند؛ مرگ را یکی از مراحل این زندگی و انتقال از عالم پست و پایین به عالم بالا می دانند. مرگ در این نگاه، عروج است. در دید این گروه، ترس از مرگ مایه ریشخند است. جسم به مانند صدفی است که گوهر جان آن را در میان گرفته است، وقتی مرگ حادث می شود صدف جسم است که آسیب می بیند نه گوهر جان

کس نیابد بر دل ایشان ظفر

برصدف آید ضرر نه بر گهر

(مولانا، ۱۵)

در فرازی دیگر مولوی بیان می‌دارد که اصلاً مرگ به معنی عدم وجود ندارد؛ مرگ و زندگی یکی است؛ همه در دریای هستی شناوریم. مرگ تنها نوعی تغییر حالت است؛ پیوستن به خداست، پس وصال است؛ از آن استقبال باید کرد و از ورودش خشنود باید بود. بنابراین زندگی راستین در مرگ است. مرگ زمان رستگاری است. چند روزی در این جهان هستیم و بعد به اصل خود باز می‌گردیم و همه فکر و ذکر ما باید مربوط به مقصد این سفر خوش و روحانی باشد. چنانکه کل مثنوی، شرح حال مبسوط «نی» است به عنوان نماد انسان دور افتاده از اصل خویش که در تلاش است تا بدان اصل بازگردد. اگرچه اقبال، مرگ و سپس جاودانگی را برای تمامی انسان‌ها محتوم می‌داند. اما معتقد است که جاودانگی حقیقی زمانی مطلوب است که آدمی گوهر وجودی مفهوم خودی را بشناسد؛ و در این راه رضای پروردگار را در نظر بگیرد و اگر بدون شناخت، بدون خودآگاهی و با ترس از مرگ بمیرد؛ در این صورت چون به آن راهی که خداوند یکتا به انسان نشان داده نرفته است، در واقع به مقام فنا رسیده و مقام فنا برای چنین موجودی بهتر است، زیرا چنین فردی را مرده حقیقی می‌داند. وی مرگ آگاهی را برای یک مسلمان لازم می‌داند؛ زیرا مرگ را سرنوشت مشترک تمامی انسان‌ها می‌داند و از کسانی که به این ویژگی انسان آگاه هستند، ولی از اندیشیدن و رویارویی با آن، ترس و اضطرابی دائمی دارند متعجب است.

مسلمان زاده و نامحرم مرگ	ز بیم مرگ لرزان تا دم مرگ
دلی در سینه چاکش ندیدم	دم بگسسته ای بود و غم مرگ

(اقبال لاهوری، ۱۳۸۲)

اقبال راه حل رهایی از مرگ و عذاب جاودان و رسیدن به سعادت جاودان را، در گرو رضای الهی می‌داند و مرحله اول و آخر آن را شناخت خودی می‌داند، زیرا در نظر او، اگر فرد خود را بشناسد، در واقع خداوند را شناخته است. این بیان در سیر اندیشه و فلسفه اسلامی به اشکال متفاوتی از جمله نظم، نثر و حدیث آمده است. خواجه عبدالله انصاری نیز با نثر زیبایی این مطلب را بیان کرده است: "الهی روزگاری تو را می‌جستم خود را می‌یافتم، اکنون خود را می‌جویم تو را کی یابم" (شجاری، ۱۳).

اقبال زندگی دنیوی را مقدمه ای برای کشت اعمال برای عالم آخرت می‌داند. اگر آدمی از این آزمایشگاه زودگذر و مزرعه ناپایدار سربلند بیاید؛ می‌تواند به زندگی جاودان اُخروی امیدوار باشد. البته اگر سرگرم بازی‌ها و سرگرمی‌های زندگی دنیوی نشود و هواهای نفسانی خود را مهار کند.

پریشان هر دم ما از غمی چند	شریک هر غمی نامحرمی چند
ولیکن طرح فردایی توان ریخت	اگر دانی بهای این دمی چند!

(اقبال لاهوری، ۱۳۸۲)

اقبال زمان مندی و مکانی بودن عالم ماده را دلیلی بر گذرا بودن و زوال پذیری این عالم تلقی می کند. البته زمانی و مکانی بودن عالم را، طبیعت این عالم دانسته و معتقد است که رسالت آدمی، گذشتن از این اعتباریات و معطوف کردن توجه و تفکر به سمت معبود حقیقی است، که زمانی و مکانی نیست و تنها کمال مطلق و سزاوار عبادت، اوست.

در دنیایی که هیچ چیزی در آن جاوید و باقی نیست و تنها اعمال صالح و ایمان است که برای سرای جاویدان باقی می ماند، نگاه انسان باید به توشه های زوال ناپذیر و باقی باشد و از این دنیای زودگذر تنها به عنوان وسیله ای برای رسیدن به جاودانگی استفاده کند.

عشق انسان از منظر مولانا و اقبال

در نگاه مولانا، عشق از عجایب خلقت الهی به حساب می آید که در قاعده و قانون نمی گنجد و همه اعمال و افعالش منطبق با موازین عقلی و حتی شرعی نیست بیماری او نیز ورای همه بیماری هاست و طبیب درد او نیز عادی و مادّی نیست بنابراین نه راهی به درمان دارد و نه طالب درمان آن است چون از امور ربانی و رمز خورشید کمال حق است که مولانا آن را «اسطرلاب اسرار خدا» می خواند.

غایت و نهایت عشق وصول به حضرت حق است گو اینکه عشق به تعبیر او «عشق این سری» یا عشق مجازی باشد. پس اگر عشق را نامتناهی می داند به خاطر این است که صفت حق محسوب می گردد، پس در قالب الفاظ و کلمات نمی گنجد و هر چند انسان بخواهد با کمک الفاظ و روشنگری زبان، آن را تفسیر کند بر ابهام آن می افزاید و عشق بی زبان را گویاتر و روشن تر می بیند.

عشق اسطرلاب اسرار خداست	علت عاشق زعلتها جداست
عاقبت ما را بدان سررهبر است	عاشقی گرزین سرو گرزان سر است
چون به عشق آیم خجل باشم از آن	هرچه گویم عشق را شرح و بیان
لیک عشق بی زبان روشن تر است	گرچه تفسیر زبان روشنگر است
چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت	چون قلم اندر نوشتن می شتافت

(مولانا، ۱۵)

مناظره ابلیس و معاویه، بیانگر این واقعیت است که بذر این عشق از آغاز خلقت در کشتزار وجود آدمی پاشیده شد و این حقیقت انکار ناپذیر که در آغاز این اثر بزرگ، باشکوه نی بیان می شود.

بهاء الدین خرمشاهی می گوید: «تقابل خرد و دانایی و عشق و این که اسرار مشکلات عشق را عقل نمی تواند حل کند بلکه عشق شارح مشکلات عقل است از دیر باز در ادبیات عارفانه و عاشقانه فارسی مطرح بوده است. این تقابل در واقع جلوه ای از نوع نگرشی اشراقی افلاطونی (بر مبنای عشق و شهود) در برابر نگرش مشائی ارسطویی بر مبنای عقل و برهان است.

مولوی نیز بیان می دارد که در باب عشق نه تنها به استدلال، بلکه به قواعد دینی اکتسابی نیز نیازی نیست چنانکه قبلاً نیز از زبان او یادآوری شد که می گوید:

<p>گرچه بنماید که صاحب سر بُود تا فرشته لا نشد اهرمینی چون به حکم حال آییسی لا بُود چون که طوعاً لا نشد کُرها بسی بست</p>	<p>عقل جزوی عشق را منکر بود زیرک و داناست اما نیست نیست اول به قول و فعل یار ما بود لا بُود چون او نشد از هست نیست</p>
---	--

(مولانا، ۱۵)

در نگاه او کمال عشق آنجاست که عاشق از همه نیازهای مادی و این جهانی آزاد می‌شود و از خود غذایی می‌یابد که باده ناب است این مرحله را عقل ادراک نمی‌کند و در آن گیج می‌شود به همین دلیل که عقل، حالات عاشقان را نمی‌پذیرد و عاشقی را در شمار دیوانگی می‌آورد هر چند که همین عقل بسیاری از اسرار را می‌تواند دریابد و می‌گوید عقل زیرکی دارد و صاحب سر است اما فنی نیست و اگر فرشته هم باشد تا از سر هستی خود نگذرد اهریمن است.

«آری عقل در گفتار و کردار بیرونی، یار و مددکار است ولی او به عالم حال راه ندارد و نسبت به دل و احوالی قلبی، هیچ و معدوم است. اما نیستی او به معنی مرگ اختیار نیست بلکه نردبان بقا و جاوید زیستن است زیرا مرگ طبیعی که بدون اراده روی می‌دهد هر زنده‌ای را شامل می‌شود و حکمی عام است و چون اراده و طلب در آن دخیل نیست به ناچار موجب کمال نفس نمی‌شود». (فروزانفر، ۱۳۷۳).

ذکر این نکته ضروری است که عاشق شراب وحدت و باده محبت را از وجود خویش می‌گیرد و عقل در تفسیر این راز سردرگم می‌ماند با این وجود اتحاد میان عشق و عاشق و معشوق، مجال دخالت و حضور عقل را به حیطة آنها نمی‌دهد. چون «عشق هر می است سه وجهی که رأس آن حُسن و زیبایی متجلی در صورت انسانی است و سه وجهی آن عاشق و معشوق و عشق قاعده این هرَم، بر زمین استعداد سرشت انسانی در درک جمال و زیبایی استوار شده است که به خصوص در عرفان از آن به جان یا دل تعبیر می‌کنند. این جان و دل، همان جا و دلی نیست که بهایم نیز از آن برخوردارند بلکه لطیفه‌ای است روحانی که سبب تعلق آن به دل انسان بدان دل و به سبب ارتباط و پیوند آن با عقل و روح گاهی نیز به آن جان و عقل می‌گویند و عقل و جان این معنی غیر از عقل مصلحت اندیش منفعت طلب و معاش اندیش و جان ناشی از فعل و انفعالات جسمانی و مایه بقای غرایز و حیات مادی است. نیکلسن در شرح مثنوی نیز برای فرق گذاشتن این عقل با آن عقل، آن را عقل معاد و عقل ممدوح می‌خواند تا از عقل معاش و عقل مذموم متمایز گردد و مولوی نیز برای متمایز کردن این جان مخصوص انسان با جان مشترک میان حیوان و انسانی اولی را «جان با آن» و دومی را «جان بی آن» می‌خواند». (پور نامداریان، ۱۳۸۰)

<p>خرشود گرجان او بی آن شود این سخن حق است و صوفی گفته است</p>	<p>مرده گردد شخص گر بی جان شود زان که جانی کآن ندارد هست پست</p>
--	--

(مولانا، ۴: ۱۵۱)

بی شک عقل در نگاه او به همان اندازه وزیر، برای اداره مملکت لازم است و این نمونه‌ای از صور خیال که مولوی از جو و فضای شرعی می‌گیرد و از آن برای اشاره به وظایف طبیعی عقل استفاده می‌کند عقل است که دل را پاکیزه نگاه می‌دارد و پاسبان شهر است آنگاه که سلطان خود پدیدار شود پاسبان به چه کار می‌آید؟ عقل سایه‌ای بیش نیست و آنگاه که حق خود همچون آفتاب پدیدار شود سایه ناپدید می‌گردد، یا مانند شمعی پیش آفتاب محو می‌شود.

عقل سایه‌ی حق بود حق آفتاب سایه را با آفتاب او چه تاب

(همان، ۴۵)

عقل را بیش از خدا هدیه بردن درست شبیه آن است که چیزی کمتر از خاک را برده باشی.

ای برده عقل هدیه تا اله عقل آنجا کمتر است از خاک راه

(همان : ۴۵)

چنانکه در فیه مافیه می‌گوید: « چون بر در او رسیدی عقل را طلاق ده که این ساعت، عقل زیان توست و راهزن است چون به وی رسید خود را به وی تسلیم کن. » (مولانا، ۱۳۷۳)

اما اقبال معتقد است که عشق و عاشقی از سوی خداوند در انسان نهادینه شده است و این بر عهده انسان است که این نهاده فطری را در وجود خود بیدار کند. مقام عشق (دل و دل دار) نزد اقبال، از مقام حس و عقل والاتر است؛ در راهی که اقبال برای رسیدن به سعادت نشان می‌دهد این نکته وجود دارد. در اشعارش نیز تقدم ارزشی عشق بر عقل آشکار است؛ در حالی که اقبال بیش از هر عرصه‌ای، به فلسفیدن پرداخته است، اما با این اوصاف بدون کمترین پیش فرض و تعصبی به مسائل می‌نگرد و در دیدگاهش به صراحت به محدودیت عقل و علم فلسفه، برای رساندن آدمی به تعالی و مقام خودشناسی که لازمه خدا شناسی است اعتراف می‌کند و ادامه راه را بر عهده عشق می‌گذارد و چنین می‌سراید:

عقل هم عشق است و از ذوق نگه بیگانه نیست لیکن این بیچاره را آن جرأت رندانه نیست

(اقبال لاهوری، ۱۳۸۲)

انسان فطرتاً عاشق خداست، اما موانع بسیاری سد راه شکوفایی اش می‌شوند. یکی از این موانع، توجه افراطی به دنیا و زندگی دنیوی و توجه به استدلال و تعقل گرایي محض برای رسیدن به سرمنزله مقصود است.

اعتقاد اقبال بر این است که موجودات مادی و این جهانی، در وجود خود قائم به ذات نیستند؛ یعنی به واسطه غیر که خداوند متعال و واجب الوجود است، موجود شده اند. پس کسی که به ممکنی که موجود نبوده، از روی محبت و عشق، وجود بخشیده و از روح خود بر او دمیده و او را اشرف مخلوقات قرار داده معشوقی حقیقی برای انسان است؛ نه موجودات و انسان هایی دیگر که مانند ما واجب الوجود بغیره (وجودی که وجود خود را از غیر از خودش گرفته و از حالت ممکن الوجود به واجب الوجود رسیده است) هستند و

اگر لحظه ای عشق و عنایت حق تعالی از این ممکناتی که به لطف او وجود یافته اند گرفته شود، این موجودات نابود می شوند، نابود شدنی که انگار اصلاً از ابتدا وجود نداشته اند. پس شایسته است که به چنین خالق عشق ورزیم و سعی کنیم عبادتی که انجام می دهیم نیز، از زوی عشق ورزی و پاسخ به چنین خالق عاشقی باشد.

نتیجه گیری

در تحقیق پیش رو به این نتیجه رسیدیم که نگاه هر دو شاعر به انسان به عنوان موجودی دو ساحتی، دارای بعد جسمانی و بعد روحانی است که هر یک از این دو سیری مخصوص به خود دارند. جنبه جسمانی انسان از حیوان است و حیوان نیز از نبات و نبات نیز از جماد نشأت می گیرد. بنابراین جسم انسانی از جماد شروع شده تا به انسان رسیده است. مولانا از نقطه نظر بعد روحی و روانی انسان را موجودی می داند که نیروهای متضاد در وی آمیخته اند. به این بیان که هم میل به سوی عالم بالا دارد و هم میل به سوی عالم پائین و خوردن و خوابیدن و شهوت، میلی در درون انسان هست که او را بسوی خدا و بندگی او می کشاند و البته می توان گفت: میلی در نهاد وی است که او را به سوی ذلت ها و خواریها و دنیازدگی ها نیز می کشاند. اگر این موجود گام به سوی خدا نهد از فرشته برتر می شود و اگر هم در جهت حیوانیت سیر کند از حیوان پست تر می شود. انسان برای رسیدن به کمال نیاز است که به اصل و خاستگاه خویش بازگشت نماید. یکی از عوامل مهم و تاثیرگذار در ارتقای مقام انسان به جهت رسیدن او به کمال، کسب علم، وجود عشق و پذیرش مرگ است. مولانا کسب علم را برای انسان سه نوع می داند که شامل علم تجربی، علم برای کسب شغل و علم صوفی است که مهمترین آنها علم صوفی است همراه با نور و شهود قلبی ایجاد می شود و به عبارتی علوم معمول و متعارف را تقلیدی می خواند و می گوید: به دلیل عاریتی بودن آنها اثر و اصلتی ندارند، آنچه که بالاصالة ارزشمند و مؤثر، هنر به حساب می آید. اما اقبال علم را حسی و عقلی می خواند و توجه به بعد روحانی انسان دارد و علوم حسی را ثابت نمی داند و معتقد است راه صحیحی برای کسب علم نیست به عقیده اقبال درجا زدن در محسوسات، مادیات و حس گرایي محض، غلامی و دورافتادن از معشوق حقیقی و وصال به کمال مطلق است؛ البته توجه به امور روحانی و رهایی از تن را عامل آزادی می داند. به همین دلیل است که معرفت حاصل از روحانی شدن را شخصی و تنها برای فرد معتبر می داند معرفتی که نیازی به تأیید تجربه گرایان و عقل گرایان ندارد. اما در مورد مرگ مولانا معتقد است مرگ برخلاف آنچه پنداشته می شود ترس آور نیست. در واقع ترس از مرگ، ترس از خود است. مرگ هر کس هم رنگ اوست هر کس بر حسب کیفیت زندگی خود پاداش می یابد و مرگ کاملاً متناسب با نوع زندگی فرد است. اقبال در این مورد بر این باور است مرگ سرنوشته مشترک تمامی انسان هاست و از کسانی که به این ویژگی انسان آگاه هستند، ولی از اندیشیدن و رویارویی با آن، ترس و اضطرابی دائمی دارند متعجب است. عشق از نظر مولانا غایت و نهایتش وصول به حضرت حق است گو اینکه عشق به تعبیر او «عشق این سری» یا عشق مجازی باشد. پس اگر عشق را نامتناهی می داند به خاطر این است که صفت حق محسوب می گردد پس در قالب الفاظ و کلمات نمی گنجد و هر چند انسان بخواهد با کمک الفاظ

وروشنگری زبان، آن را تفسیر کند بر ابهام آن می‌افزاید و عشق بی‌زبان را گویاتر و روشن‌تر می‌بیند. اقبال معتقد است که عشق و عاشقی از سوی خداوند در انسان نهادینه شده است، و این بر عهدهٔ انسان است که این نهادهٔ فطری را در وجود خود بیدار کند. مقام عشق (دل و دل دار) نزد اقبال، از مقام حس و عقل والاتر است.

منابع

- اقبال لاهوری، محمد، (۱۳۸۲)، کلیات اقبال لاهوری، گردآوری اکبر بهداروند، تهران، انتشارات زوار.
- اقبال لاهوری، محمد، (۱۳۶۲)، احیای فکر دینی در اسلام، ترجمهٔ احمد آرام، تهران، کتاب پایا.
- پور نامداریان، تقی، (۱۳۸۰)، در سایهٔ آفتاب، تهران: سخن، چ اول.
- حاجی صادقی، عبدالله، (۱۳۸۳)، انسان کامل در اندیشه مطهری، قبسات، شماره ۳۱ و ۳۰.
- رزم جو، حسین، (۱۳۶۸)، انسان آرمانی و کامل در ادبیات حماسی و عرفانی، تهران، انتشارات جامی.
- شجاری، مرتضی، (۱۳۸۸)، وجود از دیدگاه ابن عربی، چاپ اول، تهران، انتشارات طراوت.
- شریعتی، علی، (۱۳۸۹)، انسان، اسلام و مکتب‌های مغرب زمین، تهران، انتشارات الهام.
- فروزانفر بدیع الزمان، (۱۳۷۳)، شرح مثنوی شریف، تهران، علمی و فرهنگی، چ هفتم.
- مصباح یزدی، محمد تقی، (۱۳۹۰)، انسان شناسی در قران، قم، موسسه آموزشی و پژوهشی امام خمینی.
- مولوی، جلال الدین، (۱۳۷۳)، مثنوی، به کوشش توفیق سبحانی، تهران، روزنه.
- نصری، عبدالله، (۱۳۷۶)، سیمای انسان کامل از دیدگاه مکاتب، انتشارات سپهر، تهران، چاپ چهارم.

COPYRIGHTS

© 2023 by the authors. Licensee Islamic Azad University Jiroft Branch. This article is an open access article distributed under the terms and conditions of the Creative Commons Attribution 4.0 International (CC BY 4.0) (<https://creativecommons.org/licenses/by/4.0/>)

ارجاع: بندانی ترشکی محمد، براتی فرج‌الله، شاطری گودرز، انسان از دیدگاه مولانا و اقبال لاهوری (با رویکردی به علم، عشق و مرگ)، فصلنامه ادبیات تطبیقی، دوره ۱۷، شماره ۶۵، بهار ۱۴۰۱، صفحات ۱۹۲-۱۷۸.